

<p> نیز لب میدیدم و عهد که کاستم دوشش گفتم که محبت جان او دبیاید و یکا جی بن سپرد روز قدش می نامم ای گل از حال لبش شویید و پرک و گردید از تو من سروده است و شود خبرت نیست که در باغ حیات شب </p>	<p> غالب نیست که ما از زبان میدارد گفت ای تازه سوزت غم جان میدارد هر چه از من شویید و کراں میدارد تا چرا این حرف سراید و فغان میدارد مایه حسن خست از جزایان میدارد چشم من آب و گل سرور و دل میدارد </p>
<p> رفت بود از سپهر قلاشی و در میان چشم سرست و کوشش از زبان میدارد </p>	
<p> آن کی گیت کند عالم جان روی نو دل پر زده غم شمع من از لب بست هر چه آواز با بست محال با شمع ای گل تیره ما گشت نهان غم شمع بلوچه و هم بر تشش کش از ماد کن هر ما که شد و عشقت فرون پیدار چون از کی ای گل که اگر باد نیستیم </p>	<p> وین جریت که بر ما زده و کس نشود می زباید جان لبش بر من می شود بایستی در و تحسین لبش می شود روی غم شمع کل جان تو انیم ندو کز ما و در بایده زمانت آن دو کجا که گشت از عمر هم در عشق فرو و هم ز روی تو چون از سر و خون </p>

دیدم با خیال لب غاسپه تو	بس که از جام زجاجی عینسی می پود
در غیبت کنی عیب که مستی فلان	بهمین است و چنین بود چنین خواهد بود
بشستم من زده تقوی مری	ناکسان بود موادم آن برده بود
سود پیلان همه است که سپهر برد تو	
سود سپهر با خود را جزایان که در بر تو	

آن تن عزیز نیست که در کار باشد	و آن تن در دست نیست که به کار باشد
که کمال یافت ز بهر دای قوت	تا این نرسد یافت سر او را باشد
در آفتاب کوه شش از آن زده باشد	که دیده روی تا چشم او را باشد
سودی ندید آن لیلی که کجاست	سودای تا که در چشمه برآید باشد
بس که گرفت بر سر نایاب عشق ما	خود کیت اگر چه سپهر بازار باشد
کج که محسوم کج خراب ل	پیری یافت هر که طب کار باشد
زاد باب عشق نیست بهر کس که بود	اما در عاشق کل ز خیار باشد
در کار که گفت که در کار یافت	یعنی عجب خود که بود که در کار باشد
آن دید که صوفی صافی یافت	مردم شست باقی دیدار باشد

<p> انجا که عشق آید گنجینه در جا بود ز دست کاربید لال تمی مش از اید اکس که آرد و نظره می بسین و همچنان از عقل کند بجا با کز عشق او اری بس من دشب سوای اول خوش نغمه می کنم که جبین نغم لبه از وصف قدش قاصم تشم که با لایت خورشید اما بلا می رسد او نیت خون چشم من کن فشان بانی شمع او کرد تو میگردی سیع </p>	<p> در عرض جوششید کی نور سار جا بود لایه کیستی بر فاشی زیب بود عقلش بود بر عجب کز عقل او جا بود انجا که عشق روز کرکی عقل با جا بود یک شب سوای من ترسم کبی فردا سر خیز کاید در زبان صفتش از انجا بود کتابی در راه چرخ باشد و اینها بود او میخیزد بر پایستم انکاه از جا بود انکه دانی کز چپه رو پرده با جا بود </p>
<p> در آب میچستم تراد کفت کای سلطان در عرق عشق غوطه خورگان در دین با بود </p>	
<p> ان دم که با جوش زلفت گذر کند که ز که به بزل زلف شکست یا تو خپستان اجل داشت او منم که از صفای جلال تو دم ز غم </p>	<p> شک صحن جگر چه ترکند سردم ز دوی شکست خون در گزند کوی خنستان عدم ز غم کند بسجده در محراب انقاس کزین </p>

مگر که مهر روی تو در خاطرم	خوشید سر زدن ناپوش در کند
کارش از تو است بر مشهوره جز	آری جز بر چه حسه کاری جز کند
دارم پست بپند خرفتنی که ا	مردم موی صحت روی جز خور کند
سخت نهاد پس بر گاه تو کمر	آه سو پس که دست تو در گزند
سخت نه دیت بر دست در کش	آن که این خیال کرد پس بر کند
و خواست اشکایت گفت تو بود	معلوم رای آفت همیشه در کند
چنین چه بستم که آید چون کسی	در بندگی خواجه بیکویر کند
خوشید سلطان در زارت که آید	خاک در شش بر تیر گل بر کند
عظم غایت دولت و دین که زور	نامش در مملکت بحر بر کند
تاریت مظهر سلطان حاکم	مریشم غم مملکت خست کند

آن سرو بین که باز جرم می رود	مکایا و عسل من از با می
حریت می قیب که از دهن می جید	جوانیت ناز من که به تناسی می
از کعبه باز لب بر آید و لشکری	بر خائش حبس که به تناسی می

<p>شکرانه میه نسیم که برما سی رو زان بخت میشو که بیاسی رو حسم که از تیغی برای سی رو کر ز راه دیده باز بریاسی رو</p>	<p>مار که به ساخت بخاری جو خاک را مسکین و لم قناعت او فت خست نکستی چه بفرز نامم سیند دل قطره ز شبنم دریا می عشق او</p>
<p>سلطان جواهر نامه بسود آسیا کرد بر حق کند که کار سودا سی</p>	
<p>یا عشق و محبت در عیال می شود کار بخت قناعت بسواقی شود من نیم مکرم بخت حواقی شود دارم امید که در شش لاجی شود تا بر غنم دل من با تو معانی شود که تو داری چه جو سب خلیاتی شود روشن ارقی ل شایه صا می شود مرکز واقف لیرا و وقایع شود</p>	<p>آن که بافت که ترا بسیند و عاشق شود باز دارم دازل با بخت عشق بی در سرم است که خاک کف پای تو م شعر و ترنم ل سر فلک با زنها یکصد و ست و داری سر زلفت که از سر که این صورت و اخلاق میا دار شب پای که گنشم روز که صبح است با و این لب تو جان مرا از می است</p>

<p>اکو بر و خرد سیر و کمانی دارد شاهان نیست که در خطه بزرگ ای که کوئی خاندان طرف در دست کریم جانی گشت زهر جبرم باد می آید و بر روی تو جان می کشد کس که شتابی اگر تندی باشد در قلمش کند سره شمشیر آن کز</p>	<p>جشنها کرده سپید قصد جانی دارد شاهانست که این کار و آسینه دارد با کسی که کی گشت عتابی دارد مرکز حسنی خرد استه فغانی دارد افزون بر قدش تا که جانی دارد کوشه آید و پای آب روانی دارد که قلم سیر بر حال با سپید دارد</p>
<p>در شاه و پسر عمر غزیت سلطان بکران آمد و مسرور کرانی دارد</p>	
<p>بنا که مقیسات خرابات معاند من سبده و زردان خرابات جهانم سر حلقه دار باب طریقت حکمت بسیار خیال خرد و دین پای دل من خربشتی ز پنجم دید و جز کس که خلق بر آید که از اندیشه</p>	<p>رجه شیره در خانه نیست از زمانه کاشان سر عالم صوبی پستانه ان ناله و دانه که در دهنه نشانه بکس هر دو یک جرمی هم نماند فدا که خاک کعبه مزار پستانه من سیر بر نام که سره خلق بر پستانه</p>

ای که در میان رخ ز کرا بخانی افیا شش رخ خست توان خواند و خست را	بنای رخ از برده کیاران مکر کنند شرط ادب است که در بخش بخواند
روز رخ و وقت خست برده سلطان بسیار درین شب در روز خواند	
دل را با خرابات معان رده کنند خون پس معانست که در دیر کیست دل نمی رسد بی نام و شانست ادب است که مرد دل که بود منزل یار خارج سرور جانت خرابات اینجا راز و حدت شوارازا پستانجی رن	دخت تن ابرو بر روی جان چه کنند که سبک در کشت و طل کران رده پیر سپید و کرم دستان رده سینج اندیشه افکار دین رده تا مجر و شری از دو جهان رده قند کومینه و سخن را زبان رده
براه سلطان کجسته ارباب داد و در جسته هر کس را کجسته ارباب معان رده	
ای بی خیال خوش بازمانده بود اشا ده بود دل خیم پس رفته او دل فرشته بود و مانی تلکوی دست	گلگون لشک و پیش کرم زاده بود شبی بود و دره در سمانجناز روم از آنکه رده سرور خون شانه بود

<p>دل بیخون گرفت که قنار با بود نیروایستم که هر غریبش کیم شمار خاشاک این غریبش که غم نشسته بود</p>	<p>بوی خوات خواستم به هم غم پستانده بود شوی غمیز بود و لیکن نمائده بود یکجا خط نامه سپید را که خوانده بود</p>
<p>در خطه دم زغال سپیده مبارکش کس پیش آب طیره سلطان نشاند بود</p>	
<p>ای که یار که من ارم ازین یار که دارد خلیفه سپید سپید نشسته باین غم که غم من نیست که گویند غریب سپید بازار من سر و مشرب هر خایسته ام از هر چه به یک خورشیده خوش کرد بر افغانی تحلی دور از فلک رایت بگویند که امره نزدی سپیده و سپیده کریں ره بر راه خیانت غم شب غم نشسته اند</p>	<p>بوی کار که من چاهم ازین کار که دارد نایار که خواسته و نایار که دارد کاری بود اما عیسم این کار که دارد ای زنده فروشان سربازار یاران چه پس خایسته که هلاک ای دیده و در اوقات دیدار که دارد بالا تر ازین قیامت و قرار که دارد دور و مستمر عارضه که در رخسار که دارد باین سپیده تا و لک بیدار که دارد</p>

<p> باجسته ز کوی تو بوی من آرد و لعل ز خورشید مارا که غمت شربت و لعل شده بودند یکبارگی از جفا مردود که جان از تنه بالای جبر شد دیده یعقوب منور به نیستی این را بخیر شکست ز غمت غنای در باغ مکر زخم حسرت کحل را </p>	<p> جاننا شش فدا که جانم بین آرد آمد سحری بوی تو با خوشیست آرد رفت سلامت همه را با وطن آرد آمد بستم بازو یکایک من آرد کز تو رفت سر شش خبر چون آرد یا بوی اویس است که با نه تو آرد خطا ز جیب کجا بدو آرد </p>
---	--

<p> در کجاستان چینه روی تو سیاه مرد جهان یکبارگی سر روی تو سیاه بقول کسی که در پشته کوی تو سیاه کرید زو بینا و بوی تو سیاه در کاسهای پیر و سبزی تو سیاه از چشم مست همه به بوی تو سیاه </p>	<p> باجسته با باغ بوی تو سیاه خست خرمی که بیدار جانشین در آن یکبارگی کوی تو سیاه یا بوی تو سیاه و دل تو سیاه بوی زان خوشیست سر خار فانی جری گرفت میره و لعل ز در جانی </p>
---	---

شکین دم از آن که در دم بهمن	در طریای غایب بوی نویسد
از جوی دیده خون بگر پیش ازین از	ملان کاتب بجز جوی نویسد
<p>باز ز فتنه دلم بوز بمانی میکند هر آن مجوس که در چشمش قصه بمان ز نگر مرد و دیوار زبیا صورت جاده فتنه ای بی آن که می کشد از شکایت میکند جان من از چشم نیخرم جانم حسد و مژگان باز ز فتنه دلم بوز بمانی میکند هر آن مجوس که در چشمش قصه بمان ز نگر مرد و دیوار زبیا صورت جاده فتنه ای بی آن که می کشد از شکایت میکند جان من از چشم نیخرم جانم حسد و مژگان</p>	<p>با خیالش خاطر همیشگی نمانی میکند جان اگر خوش نمی آید کمالی میکند راستی در صورتی خوش نه کمالی میکند برستان بر نه بهار و بهستانی میکند خسته ناشن زمین تا توانی میکند نیخرم آن ل کوبه چشم شادمانی میکند</p>
جان ملان از نشاط عارض جانم	تازه عیشی شراب از غوانی می کند
<p>بگو مای کسیت کرد از جان برآرد آبی بر آتشم زان چشت که شست خاک نرسند با همدراز بر من زمین کافت از قاتل تو</p>	<p>آب جلالت بویت ز شیر فغان برآرد خاک طر حواصیت با د از میان برآرد خند بجنبه دید با اگر د جهان برآرد مر قیامت آن خاک جان برآرد</p>

ملان

سلطان می جانی در دهنش رقی کن
تا این سبک یازده تا آن روان برآرد

براشان است تا صوفی پادشاه سرور دارد روای سوزناک فی جودم سوخت بر کشد	خداوند گشتان دهن غیرت خایه بر دارد هر آن سپهر پیروز در این رخ می زند
رخت دوز و دست از راه بر ما میزد بیای تا دوز که کن در دهنش ایریغ را	بشت پاد که یک نوبت در غم برده باز که بر شوق نرود کیت کشش می باز
بنقاشی بنسب دارد در صورت کزانی پادشاه می این چشم خود با تو بدارم	کسی چون که کجاست بی مهر و نیکو دارد اگر خود در چنین حالت کسی بخود باز
حشمت کز سوزانی رخ چشم برافروزد مردن آید خوشش که زخمی کعب آید	و کز غمی بر سپهر ختم بر غم باز من انکس میبدم جان جان و نیم

نمرد زود در دست سلطان کرد با تو
روان می باز و دهنی بنایت پاک می باز

درشت تاز و سپهرم کرد بنایت باشد هر مشوق همه وقت نباشد غنا	عاشق کند که مر از شکایت باشد وقت باشد که هم از صحن غایت باشد
من زانم که شکایت کنم از دست خاصه از دست تو عاشق کجاست	

بدرستی که در دست
نمرد زود در دست سلطان کرد با تو

جاده کن که هر سیر نهایت برسد	صبر بدست که تا خود بخایت باشد
بادشاهی چو عجب کر زده در دنیا	نظر محنت و چشم رعایت باشد
روز هر تو نهایت جند یزد که مرا	مطالع خسرو علی صبح بدست باشد
خاکبانی تو بیکان حسد از دست	اثر دولت و آثار کنایت باشد
در میان کشتا سپهر گردانم	تا که اسوی تو تو منیق نهایت باشد
<p>تستین دیر احسد دین بماند</p> <p>اگر چنین باو چید نهایت باشد</p>	
بر سر درین بخشش عشق است که خوا	در سرخ نوازشش نفوسیت تا که خوا
ارشام او شای کفر که هر حسد	از روی او حسد و غی نهی کن می تواند
شهباز جان من شود باید قید نفس	قدیم نمی کشاید باز من سینۀ ز با
بخیرست تو که یار که قصه ز من آرد	بغیر از جوهر نام که با من سیر گیار آرد
اگر سپهر نماید کسالتی برسات	
نیمی از سر زلفت تو خیمم بدو عالم	اگر بدو خورم عالم نسیم زلف تو دارم

در این کتب و کتب دیگر

<p>خیال روی خود چشم ما و ما چشم بر هر جای که کند زلف خاک بر من است کرم وصال تو بکشد شش از زیر من</p>	<p>هر آن چشم که خیزد صدفی بر بخت شوق مردم چشم من آب در دهن</p>
<p>بروز و صبح خودم دارم و ده روز سلطان درین من به شبهای شیشه و روزگار</p>	
<p>بگذار تا از طرف نقابیت شود دید هر چو حال خرم من بندار ما بخت خود را زود جان دلم بر حسیط عشق زلفت مرا از حلقه دست و صومعه سراسر من از در کف و ششید نیست خودم کسی که بجز سر بلزار عاشقی</p>	<p>حسی که ندارد روی که پس نهد غیب خیال هر چه آید با دلدار پناه دل غریق شده جان کسب زلف بسته بر سر کوئی که کشیده سرسیت بوجوب که کس ندیده کشیده جان در غمت بلند و غمت را جان خد</p>
<p>امروزیت در سلطان چو عشق کایه دلم را عشق ترا بسم انسیر</p>	
<p>کجای و تاسا قی ز می طلب پس بایزید بیست آن و بر سر زخمی می تابا و در</p>	<p>که خورشید جملن آید و است غایبی آید بیوی لوت مشکین تو عجز بر من است</p>

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>ز راه کو کتب ز کتبش بدین کار بر حید مایه کن کشتنی کاخ ازین چو کنیز خیال سر و بلایت و آفت کل نمی آید خوشا ناوی که از خاک سرگرمی تو برخیزد هری دلازم بودی که بپستی سر تا در آن مجلس که چشم یار عالم حسن کرد</p>	<p>جفت داشت نیرین رخ و رخ کرد و زوای سبار که در صند کاخ پرسی می چارای تمام منزل جانان خیر از دل نمی شای حکایتی که از کتبش خوشش عانی بیاید که خیر از ده که وصل به پیشش دنیاید کسی که با او پیش به حقیقت با و بیاید</p>
<p>استوریده و اسلمان از آن روی تند گرفت که در باغش نشاند جانان که شریف فرود</p>	
<p>نویافته و مایه جان می کشد یک جهان دیوانه و دیوانه وار دلف او صورت نیست وایش می بسید که پسینام بر آتش و دم نمی نامد جان می سود و زهر جان و زهر نفس کن دور قشش می زیم نامه و در دست کن شرح سودای لاشیم سود نامه را</p>	<p>بیا روی او چسب رخ دل نشد میکند کر نر تو تر سیکه سودای دیگر میکند سر کسی از خشتش نشسته بر میکند را که کتب میکند به شعله بر میکند روی جان می آید و مجلسش بر میکند ما خون بس که در خط خاک بر میکند من سود چشم من سود نام و خون میکند</p>

در کتبش بدین کار بر حید
مایه کن کشتنی کاخ ازین چو کنیز
خیال سر و بلایت و آفت کل نمی آید
خوشا ناوی که از خاک سرگرمی تو برخیزد
هری دلازم بودی که بپستی سر تا
در آن مجلس که چشم یار عالم حسن کرد

بودی انعام پس نشسته خاک کویت میداد	از آن رواست که با روح پرور کینه
که غم عشق مجروح را غم سلطان را داشت	کوی عشق این کس پیلان را تعجب میکند
<p>چاکه ملک جمال تر از آلال سبزه از حضرت خبری کان بصفت توین نیم پیلان الله اگر چه دستم مرا تو جان شیرینی جان تست عزیز مزاج پسند ترا دستت را قد بلند تو از بهر جان درازی خود از آن چشم من از طلعت تو محبت</p>	<p>بیز طسره بر شانی به در سپند سخن کنان بن آورده اش قاصد من رسید و من چندی است هزار جان منم تو هم فدای تو ای ریشخ بار و مو پیش از خواب بیجی هر دمی کرد بندگان آزاد جانشک مردم چشم خودم چشم افتاد</p>
می گفتم به عایای نیم شب یادت	بر سپیدی شود گریه سلطان
<p>تقریر وصف طلم کشار برنت ترسم که دل ضعیفت آن باز برنت بهامتن و لیکن این باز برنت</p>	<p>تقریر شرح شوق طلم باز برنت من باره کشیدم باز فراق دلی بهامتن و لیکن این باز برنت</p>

۲۰

<p>از پای سوی زندان چه دوق باید کی در دماغ عاشق سودا می کشید انگش رخ تو بسیند که خود نظر بد ای در شهنواز من که سیکه خنجر</p>	<p>این نخست دانه شیار برنت آری پس فتنه و سیاه برنت مر ششم خوشیش من دایر برنت برای غیشش کن کاغذ برنت</p>
<p>در روی دیلمان کم کن سخن که باشد در سر حکایت بیار برنتا بد</p>	
<p>تو نه بخت دروغی که آن که کس نگیرد بخسار تو میکنی که می اندک شود نیایم رخت دیدن که چون خنجر شب در دشت شب به برهانه نام بنیشتان است آمدنی بایت سرور به اوت قبلهستان آباد که می باشد قرار ما اگر خواستی به آباد سحر کاسیه امید و مجلس از زخم بفرامیگرد</p>	<p>خطی کل و دوق در دگر خبر من نخوا بی می نه شش خوش شیار بی می در من می شود قاصد بصدت از می در دشت شمع در باره و جایش می در دشت گشتان و دل و جان و پایش در کعبه بجای و بایستی که تا قبله کرد قرار می کن که بچرخ سر زلفت بجای دیغم و ده من خواهد که یک خنجر</p>

در دشت شمع در باره و جایش می
در دشت گشتان و دل و جان و پایش
در کعبه بجای و بایستی که تا قبله کرد
قرار می کن که بچرخ سر زلفت بجای
دیغم و ده من خواهد که یک خنجر

<p>ترک چشم تو که با چشمه و کهن میگرد هر که کشیده همگان نرفت تو شد او که بر پشیدشان تو نام نوشید با کسی تو توانم رسیدن که شکست باشت نرفت تو بدوش ازین کوش نیت محتاج پانصد که چون ستره درین ساقی طل کران و سپک میگردان زیر کعبه که او که جهان میگرد</p>	<p>بشان کرد و دل از بی آن میگرد بر سپه کوچی چون کج میگرد در بی مسل تو بی نام و شان میگرد در پت بی سپه و بار که جهان میگرد یکشتم و ایم و بستم و کج میگرد همه بر صفت احوال عیان میگرد این که کار و دست که طل کران میگرد این زمان که در اوقات خان میگرد</p>
<p>شرباک سپه و خالص سلطان قدرت که نام تو در افان روان میگرد</p>	
<p>نشسته خود در میسل تو سپه نهاده حاجت که از گوشه خواب از بیدارم مستدم بود شش از یک جوش آه و آه نشسته برباب در بای اصل</p>	<p>خدمت ما را شیمی جمع تو بای اندر خانه خیال تو داشت نه نخل خوابی نه آ حسرت منی نه داشت نه در خرابی نه آ بر لب دریا را شربت آب نه آ</p>

بدرگاه

<p>بر سپهر خویش شبی نغمه کرد و کمال سپهر دل در یافت هفت مده صلا زیست متع کی کجا جودت ایش</p>	<p>سپهر صلائی زو بسج جوانی نداد تا بعد از نخست تاب خدای نداد در ره مشاپه بناخت گماثرانی نداد</p>
<p>الکتر کوی دوستی و انرا سراب و عده سلطان سپهر ابر الی نداد</p>	
<p>جان بر بشنید که آن جان جهان باز نزد جانان بنده آینه های تو باز ای دل مشغول پیش من از دو جهان صانع اقبال من از کجاست بزم رفت به کفایت که ایم زودت می بس که خنجر جود می ز عشق ن گرفت عمر مانع خبر تازیت به سببش در لی دل هر گشته نیامد کام چو میسی ای تن نهاد و جوامی شد</p>	<p>از سپهر که عدم و قس کنان باز آمد بی خطا رفت که از سر و جهان باز آمد لطیف کنان من بازای که جان باز آمد بخت بیدار من از خواب که آن باز آمد هر چه او گفت از من مایه جان باز آمد تا بکامم جودت به صفت این باز آمد حالی از راه و حبیب همان باز آمد رفت اگر دیدم سر کون مکان باز آمد جان سپهر در که بوی آید و آن باز آمد</p>

<p>دلشکی از سنبل گلشن تو دارد بازای که بختش کوشش تو دارد اشب سر زلفت طعنه و تندی یونگی که صبا دارد از او خوش تو دارد زلفت آن همه بر جبهه و پیش تو دارد مرکبش که سواهی لب چون شمشیر تو دارد</p>	<p>جان زخمی از چشمه بر تو شمشیر تو دارد ای دانه و توام دل را طعنه بگوش دوست بر قصه طعنه خاطر ما بود زنگی که پسین باید از اندام تو یاف در شمشیر زبانه کی است و کز از پیش منینه قند و آید مر ترسد</p>
<p>آن خوشتر شمع جگر و غفلت سلیمان زلفت که دیک به پیشتر حق تو دارد</p>	
<p>کی کانی با نینا حسره که جانی بود سر که او را چون خیال از دست صفائی بود سر زمانی بد دل برین سیر با نانی بود اینگه دایم در سپه خون سلطانی بود سر که تابنده مایه شیبانی بود</p>	<p>جانش برین کسب روح جانی بود آب چشم و جان شیرین را که در دهان از خیال غیر و غشاز کافر کشید او نامسلان شمر ز کتب تازیانه فیه با خیال روی هم شمشیرش از بی سر</p>
<p>بالمات یاز سو کو از سلامت و شهنش سر که او در عالم عشق خواهد که سلطانی بود</p>	

<p> تا دم رسیده ز غم بکوی میخانه کی رسد عالم سببا که بشنود غل غل نعل شوق سر و دوزخ جان چو چنگ نسیسم که چشمش بر جان کنین دیش فدا شده سر و اجساد با کوه جان بجزوق شده درویشم آن شک فخر صدره رکلی فدا با غلبی بخت خنجره درازد و من </p>	<p> در خد کشته است این کشت انحرافان لیکر چنین که سپهر و افغان خیزان از غم رسیده این ترنگ میخانه کی رسد جان که جدا باشد نازین هر که بختان در پیر بخار و بران سپهر و زندان کی رسد رفت و گشت اندک و کمر کلان بخت کی رسد جانها را ترس سست و نوبت کی رسد </p>
<p> سواد می چهل و ملازم شیشه باشد خطا سلطان است بر کلاهک سلیمان رسد </p>	
<p> جام غم دار هست زکی اگر دم کند چون وصل تو از جام غم جان کمن عاشقان جان می بصلحت می خورند شاپه این بکلی زلف نهادن بدو با سر زلف تو این بکلی ام دمی بپست بیلان در سپهر و شام با دامن </p>	<p> زاده از سپهر و در غم طبع نام کنند ساقیا جان بخوار و در غم طبع نام کنند که شاد و دلائی آن بزم کنند خن فست که در دمی بختی نام کنند تا که دیوار و بختی تو نام نام کنند هفت قامت آن سرو کل نام کنند </p>

سر
 در
 سحر
 در
 سر

<p>بایستای تو سرش میخیزد نام کند شعشع شوق چه کار بیت که آید کند روی در روی تو داشت در و تمام کند</p>	<p>در خان فلک از خانه بر اینید بیا راه عشق تو ندانم هست که آید نام رو بت برستان اگر از حسن تو گناه تو ندانم</p>
<p>جای آن است که بر حالش رحم آید حال پندار بخشش اگر اعلام کنند</p>	
<p>مهرم از در راه و عمری بزدانم نرو خوب نفسی رخ نه به عفاف یکم بجز خاطره او باور بر جا کرد عمل نامند با و صمیمیت یکدیگر بشناس جز این جام در بر و نشان خواهم نشاند کز در آید یک یک یک یک یک یک</p>	<p>جان لعل لعل از ما و ما و دل نماند لطف کرد و مهر و باز هم خواند و دیدم خاطرش باز آمد دل نماند در نشاند آب چشم دید و آمد بر من خاکش رحم ساقیا جامی روی و پستان کن کن انچه بستم و ده است از فرقت دوری محال</p>
<p>که خطای می آید از من تو با این سیر کین کین و ایام کرد و جرش از پستان</p>	
<p>تو جان نایبی و جهان بی گزید در شمع می نشیند کد را میرو</p>	<p>جز زش صورت دل خشی نمی پذیرد نابینا ویت حاکم داشتند</p>

لک

<p>او عشوه میفرشته من بخیرم بخت با غرق آب ز راهم میسندد با ش</p>	<p>من شود میفرستم جان و زمین منی بفرود که دم فرنگ اینم با شش و یکم</p>
<p>چشم نه چاه چشم در خواب سیر من حسد و خجالت ایستادم در خجل سلفی ابروی تو منغان را بر عقبه آتش و شعله پیاپی از کاین بجان بنای رخ که در شب تاریک طرأ دل و درویش مال تو دانه کصافت</p>	<p>رفت تباب جان مرا تباب سیر خندان بچشمی رود که در آب سیر چون غمزه توست بجز آب سیر بر دمت و زک مرا خواب سیر دل کم شدت و درویش سیر برنجی که آن ضعیف درین آب سیر</p>
<p>سلطان کجا و حسن زلف تو از کجا چهار در و زکار با طاعت سیر</p>	
<p>چشم محمود تو پستان را بهم بر نیست دل نمی آید و چو یک عشق ازینک چشم عاریت بقصد من سستی مدهم</p>	<p>شعر زلفت عاشقانه طالع بر و میر در دل عشاق منسروم راه و گیر تیغهای تیسر منم کارا بهم بر نیست</p>

<p>کوه کلام از کعبه یاد دل می بینم من تو هر خط پسندی نیز در ساعت</p>	<p>تو من تا قوت لبست بروی کوه سر نیز چون توان کردی که او پست من نیز</p>
<p>چشم مست کرد بر بارگ نازی میکند تا دم آرد بر محاسب ایزدیت نماید باز بخوان جو کت بر دم ای کفن نیز در خورشید تابان بر سر شداد چون پالایم ز راه خون دیده دل دوم ساز کاری کنی من که در عشق جان</p>	<p>من جان بخش تو در دم نازی میکند جاده جان را بخون سر دم نازی میکند زلف چون بجان تو هر خط باز میکند تا جود در دست سر فرازی میکند کاش عشق تو در دل جان که ای میکند از هم بر منم ز قفس کار سازی میکند</p>
<p>همه رفت شد بر نشان لیل سلطان ای که بارایه تو دایم عشق نازی میکند</p>	
<p>چشم مست کرد بر بارگ نازی میکند تا دم آرد بر محاسب ایزدیت نماید باز بخوان جو کت بر دم ای کفن نیز در خورشید تابان بر سر شداد چون پالایم ز راه خون دیده دل دوم ساز کاری کنی من که در عشق جان</p>	<p>چشم مست کرد بر بارگ نازی میکند تا دم آرد بر محاسب ایزدیت نماید باز بخوان جو کت بر دم ای کفن نیز در خورشید تابان بر سر شداد چون پالایم ز راه خون دیده دل دوم ساز کاری کنی من که در عشق جان</p>

فرمان

منوی چشم من چشم کن ای نه چشم من	که تا چشم در شبانت بشون بیا
بوده چشم تو گفته که چشم و چشم آرد	بجست منشینان کن چشم چشم می
جودانی حال چشم من چشمیت در چشم	که چشم ز غم چشمیت جودان چشم پیا
<p>•</p> <p>•</p> <p>•</p>	
چشمیت چشم آرد چشم خوش سلطان	
خوش چشم که پیش چشم تو جا چشم آید	
جودیت هر کرم تو غم در چشم آید	مرا خود جودیت در چشم کسی که بر نمی آید
خیال حاجت نیست از آن و دیگر	درخت قامت سروست از آن بر نمی آید
مرد دل می آید که چون تا چشم آید	دل از پیش وین آدم و دل بر نمی آید
بر آن دم که چون است در آید آدم	بر بانی که کشیدم از آن در نمی آید
مرساقی ده ساقه کاشب می بر ستا	بیا وصل او یاد از می و ساقه می آید
در غایت از چشم آدم بر او در طرب آید	که بیا به سر کاشب جودان چشم می آید
<p>•</p> <p>•</p> <p>•</p>	
دراز شب جودان سر کردی کمالان	
زلف من جودان سر کردی از می آید	
جودان از کوه دای تو باشد	مهرشش آید که برای تو باشد
زلفانی که من با تو آرام پس	که جودان پس و بالای تو باشد

بسم الله الرحمن الرحیم

<p> یاری رسیده که بر جای تو باشد زنی طاق کوشیده ای تو باشد در این زلف حسن طای تو باشد کجا چون روی سیاهی تو باشد کجا چون بشه رخسار تو باشد که در خاطر تنای تو باشد دل خرم بپسند غارای تو باشد مراد پسر مایه سودا تو باشد که آن خالی ز رخسار تو باشد که این این زمینهای تو باشد </p>	<p> بر آن که در دل جان را که جان را خوشه آید که حبس از تو کرد دل کم گشته ام را که بخورسته اگر چه حسن کل صد رویه دارد اگر چه پسر و طوبی میکند عرض کنجه سیح دیگر در دلی آن را بسوز و پشنگ بر من که نسوزد سر و پسر مایه دار و همه کس من پسکین که امین کوشه کیم من بیدل که چایف کنم دل </p>
<p> جهان مظهره سلطان که در کاش سکه سحر ز درای تو باشد </p>	<p> چون گشت شوم دل من چار بر آید کرم که بر آید ز پسر خاک کلم غار از عمر بسی رفت زانم که جرات </p>
<p> خون طوطی بی تو همه گل بر آید خار غمت از باغی لم کی بر آید دین جسم بر آید بر فوج که باشد </p>	

<p>هر جا که خاک پسته روی تو کنم باده که خاک پسته روی تو چشم شکسته بود</p>	<p>زان خاک پسته خون دل دیده بر آید زان خاک پسته در دهان بگر آید خد که بکانت چه شاد و نغمه آید</p>
<p>کار من بود از دستت در سلطان بزم عشق سپند که کاری در آید</p>	
<p>جز نویسم که دل از درد و آفت بکشید با بیداری که سپند در حال غم طبع قصه این حال و دوا در آفت بزم قصه دار تو دریم بختیسم کس دشمنان که که در زبان گن تخ عاشق صورت لب آینه دین صورت سر زلف تو را تو بر نامو پس بکت جود و در تو حیات که توان خشم</p>	<p>باز نماند ز تن این غم سپیده و جود سالها و یک موسیخت و با بزم سپید که در آن سپند زلف نشان کشید بشته این قصه که که در جهان کشید نیست ممکن که از تو توانست بدید ست در جود آینه جود سپید چشم که تو بر تو در سالو پس آید خرد و عهد تو حیات که توان سپید</p>
<p>خواست ما شمع فوق تو نویسد سلطان حال دل در دستم آید غم غم</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم

<p> حاشاک نام سلطان تو بر کوی و ساکن چشم سو پس از او که بر کمر تو چو رخ از تن می سرود و در از بخت پستانه خند که بدم دیده و تا پس نیامد نظر آن که تمار چشم او امر و ز باشد سر کار من که و پستان کشه ام نام که کرد و صبر سیکوید نیم سر کر سیکه باور کند شیخا تو که ز نفس کجا چو پس کند دستار از بر بند و دستار و سر بر کند تا که خیال شایه ای از گوشه سپرد کند فردا جو بر کس باقی هست از تو کند از کانه سپهر می با جو که ز کردار کند </p>	<p> حاشاک نام سلطان تو بر کوی و ساکن چشم سو پس از او که بر کمر تو چو رخ از تن می سرود و در از بخت پستانه خند که بدم دیده و تا پس نیامد نظر آن که تمار چشم او امر و ز باشد سر کار من که و پستان کشه ام نام که کرد و صبر سیکوید نیم سر کر سیکه باور کند شیخا تو که ز نفس کجا چو پس کند دستار از بر بند و دستار و سر بر کند تا که خیال شایه ای از گوشه سپرد کند فردا جو بر کس باقی هست از تو کند از کانه سپهر می با جو که ز کردار کند </p>
<p> کرد و ان خاکم که با دگر بوی در وی بود تا سلامی از من بیدل بل جوی بود زلف خود بر باد تا نرود و سوسنی بود درم نمی رزم زدن تهم صبا بود بر خفا نهخت کیسه نرول بوی بود </p>	<p> خاک آن بام که از خاک درت بوی بود از سودا واری جان جویم نسیم صبح بود جوی سر سوسنیان می رسند نسیم بود با سر زلف جلوس بسته در کمان بود بر سر ز جویان شیان صبح می بود </p>

خام خم داربست روی اگر داکم کنند	زاده ان نیروان خم مسیح خام کنند
چون و جل لب از تن من جان کین	ساقیا جان نوازند در ان جام کنند
عاشقان جان بی چشمتی میگویند	که شاد و بالائی الی اکم کنند
شاهان بسکه زلف شان برده	غرض آنست که زوری جی کام کنند
بزرگ زلف تو این جفت کی نام دانی	تا که دیوانه بحسبه تو نام نام کنند
بلبلان در سحر و شب هم باورند	صفت قامت آن سرود لاکم کنند
در حلق حکماء را خند باید نام	تا عاشقای تو سر زارین کام کنند
راه عشق خود را نیست که اقدام رو	شرح شوق تو که کایت که کام کنند
بت برستان اگر از حق تو آگاه شو	روی در روی تو و شب در و کام کنند
جای آنست که بر مالی نقش رجم آید	
حال سلطان نجاشی اگر اعلام کنند	
خوش آمد باو نور ز می ش آمد	خوش آمد بهر شاد و گل ش آمد
باب و بنبره و گل می ش آمد	که آب و بنبره و گل می ش آمد
خوش آمد بهر گل می ش آمد	خوش آمد بای و گل می ش آمد
گل خوش می ش می گوید ز نام	جزافر جام کاوش ش آمد

<p>تو چون برین کن بیخه ازان کس آید خوشتر برین</p>	<p>تو طالع بین کو فارشش شش آید کزین کس کون خوشتر شش آید</p>
<p>خوش و قنیت عشت در سر که باشد سراشتی نذر در چسبنا دایر در هر ششم سر نباشد در خود خاک پایست مردی که دیشتم آورد و کندش کشی اگر بستی من یاور تو باشم ای شتاب خوبی در سایه دولت تا بپسندی دل نیست در بر من حال غریب دارم شش و کس برین</p>	<p>پیدا بود کزین می در عشت که باشد آن سکه مبارک تبارز که باشد تا بپسندی که کند و تا افسر که باشد ترکی چنین لا در در شش که باشد خوشتر صد است تا این یاور که باشد آن سایه سپید یون یاور سر که باشد در عهد چون تو و بر خود لبر که باشد در نای که کعبه در دفتر که باشد</p>
<p>کشی که با در شش و کس برین</p>	<p>چون با در تو که کند و در که باشد</p>
<p>خیال شمر تو بختم خواب می بسیند</p>	<p>و لم شش حال تو تاب می بسیند</p>

<p>بر آن زمان مسدود عالم سرب می بیند نظر بجایه شش آب می بیند که قدر حاج چشم و شش آب می بیند بگذار دو کد شرب کباب می بیند خرد ضعیف جو عهد جانب می بیند</p>	<p>کسی که شرب آب حیات اصل توید بنیر شش تو در دیده سرجی آید نیزم چشم از آنست غنیمت حسرت خیالتش از دل و چشم نمی شود پیر ولا مکره بعد شش قری که عهد است</p>
<p>نهادن سسکی بر دهانی و طمان خا و خویش از آن رو خراب می بیند</p>	<p>عالم و شش تو بر طمانی دارد نکست مست خوشت که بر جری است رسن زلف تو بر شش جان من است خون چشم تو از آن بخت که تا من می</p>
<p>چشم مست تو بر گوشه خرابی دارد هم خوشتر کسیست تو که خوابی دارد سر کل از آنش خسار تو بانی دارد که پیش من دم صاحب طمانی دارد</p>	<p>صفت این دل سودا و زهره کیم کنده طمان تناسلی شب دارد</p>
<p>عاشق خندول طمع خام افتاد راز سر پسته خم در دهن عالم افتاد</p>	<p>راز ال کپس می تو در عالم افتاد جام نام ز قل لب تو نقل کرد</p>

<p>حال سیکر بر عارض کنم کون بد باز ما سر زلف تو از هم کشند عشق کیش عشاق قتل میکرد سوسن از هر چمن آزادی نبرد میکند منم چنین کمال تو تشبه میکرد چشم از دمی پس بدو عری بر داشت</p>	<p>ایم آمد ز سپه دانه در دام افتاد شکست از طرف کفر اسلام افتاد او این خسته بر کرد در بر من تمام افتاد ناز و دل از چسب لرزه بر دام افتاد نام بودی ازین وی پس تمام افتاد طبل صیغ چون زخم طست من از نام افتاد</p>
<p>در شش سلطان عظیم شمع غم دل میداد آتش اندر ورق دور در آغلام افتاد</p>	
<p>در خوابت دوش بدوش آوردند شش واری که نیاید بر سر کون افتاد دوش بدوش حکم نینمزد که دوش سلطان یارب از پرده کسوف غمی مایه داری پیوستی خیمه در دوش شاهان این همه و لهای بر فکله جمع عشوه دادند و غمپایان را شسته</p>	<p>چهارم بر در آن بدوش آوردند بدو خانه بخار فروش آوردند شش از کو خجایات بدوش آوردند تاج کفتمند کنی از بگرش آوردند دل چو غش با بدوش آوردند تماشای گل غایب بدوش آوردند بدوش بدو نکستی و دوش آوردند</p>

جشم دانه می تو را که کشیده خود سلطان را
 در زاریات کشان ازین کوشش آورده

دل ای لاله فرستیده و جان مال او و به میان دل آورده که خونش کشید دل چون مرغ خونگش ازین شکست سر و جان او بسیار داد که خواهر شمع و مقصود دل خبر بدین شکست که تو به ششم کشی تو توانم از می سطر بس مکن جان من بر در ایاب دل از خدمت کرد	اشک بدان گرفت لعل از می تو بهت بدین جان من رفت و کنای کرد آمد از آن مرغ خون زین شکست از طرست آن مایه با تو می تو نیت در نیا که مقصد ما پدید در تو بستیم تو می تو تو تو تو تا غزل تر بود تو تو تو تو تو کاکه جان من سپید از خدمت کرد
---	--

خج قنق کعبه دانی سلطان جبهت
 کزین ندان که خدمت در کعبه

دل من غم تیغ تو جان سپرد آنرا آید از دودل آن جان جان باز است سپردید و غریزی گفتم	از زخم تیغ تو دست کشی آن جان که دل زینست جان جهان را بدست آن خود را در که بر تو زلف کرد
--	---

محمدرضا

<p>مقصودش آن بود که طالب معراج سیرت چشم دوست بود سرگزین زان جور که میکند آن شراب خدا که گوشتش گوشتی پخته کند</p>	<p>بزرگانی گشته فرو کرد بحسنه ترک چون کس آن گمان سرافراک بر کند خدا که گوشتش گوشتی پخته کند</p>
	<p>سلطان تو را سپهر مرد جهان گشت استاد و محفل از پیکر کت کند</p>
<p>باز در مسل و دشان بی ثباتی سید چو سر فرو داشت طالب ویدار چو بر شکست داد کم دزدی پرچشم دید در راه صبا دارم که ز خاک و دشت آه کی از باده سیه یابم که او در کوی دشت چو پیش در غمین می چشم ببارد</p>	<p>جان دیدارش سید آن جان سید بزرگان این جواب حق زانی سید کوشانی زان خوار و خوار سید میرسد ذکر در اسم از جفت فی سید میشود بیدار و بخارند کانی سید ساعتی از خون لایک بستان سید</p>
	<p>در غم شیر تر می رسم که در مهر سید ببین سید از غایت جاودانی سید</p>
<p>در شکسته تنی که حسینه یار شد مزد با بختیم که کوشه کرای دل</p>	<p>و لامل شود عاشقی چنین شد چشم او که کین شیشه این کین شد</p>

مدیث من شریفه بسج حال شکر	کر نشو و سخن دست عاشق این
مرا دیش برشایان چون بود	دل که با نرغ و منشین باشد
و لم بعدی و کر قصه جان کی هست	کر مضایقه با چون نمی باشد
بر آستان تو در مادی تواند	که در بجای سپهرش در استین باشد
باز روی خست مرگ که بعد از آن	ز خاک من چه دور و دیار پس باشد
چون ز خاک برآمده شوم	همی هست یاران تا زمین باشد
مرا که روی تو نمرود دیدم فردا	چرا شاست بر دیار هر دو من باشد
خیال لعل مست بر سواد دیدن	مقصودت جو نقش که بر زمین باشد

خدای تبارک این جهان تا زمین بمان
 خدایان منسیر تر از یار این باشد

دل که شریفه زلف دل رباب	همیشه زار و برشایان نسبت آید
همی عجب بر که بود در بیان حال	که اگر در طلب وصل باو باشد
بنازه تو قیبت و فیه این منور	قیب لعل من که تر از رضا باشد
جغای شمن و جبر قیبت و منور	خوشت بر دل اگر دست و پا باشد
اگر ترا کنی در بر من ضعیف افتد	و آیرا نظری بر من که آید

از این

<p>انسان طرف پذیرد کمال تو نقصان</p>	<p>آخر ازین طرف شرف رفت کار ما باشد</p>
<p>خدا گشت بخون جگر رخ سلطان بر سپس از آنکه بدو نیک را بخود باشد</p>	
<p>در عالم را خبر شرف رفت و کربابی نمی باشد و آن دم سپید برون نهاده و انفع و لا خواجه مد چون واد پیشش شمع و قند و لا که غم شش خانی سبکینه شاید بهار عالم جانست شاعر عاشق کن مراد و بیت اندول و اویش نیدا غم خود این شکل گرفت سر و بانی نمی باشد و پیش کن که سلطان از لایسی نمی باشد که پیشش غم پیشش قهر و پای نمی باشد که پیشش مهر و از غم غامبی نمی باشد که در عالم ازین خوشتر عاشبی نمی باشد ولی اندام که در پیشش حلاوتی نمی باشد</p>	
<p>تساویت سلاز که جان بایش اندو بمان که پیشش تناسی می باشد</p>	
<p>خاطر از در گذشت بهره عباد کار کار دل شکست که با بریست غم خوارم من زبان غم کشماری که بر گوشه جو من گشته تزار می دارد</p>	<p>آن ضعیف از کل خسارت و تاه و عباد خدا در خلوت است و تو در ظاهر غم ایام غم و یا غم خود یا غم دوست دو شش مهد بار تیغ نمره ام و دوست</p>

<p>کو که دهنش گفت بوی سحر او بکم عالمی حسنه و در مایه های هوس نام زین این خاطر آسودگی که او بهر چو شمع و شمع با آتش آرد و کف بای با آتش آن هر نفسی می بوسم</p>	<p>است بود شب با مرز و محاربی از سر کف خاطر یاری و یاری آرد و این دوست گرفت و کناری آرد صدف آرد و بخت در آفرای آرد که خاک پسر کوی تو که از این آرد</p>
<p>نفسه کوی تو کاری در آن الکی پسر کوی تو سلطان پسر و کاری آرد</p>	<p></p>
<p>و بخت و حسن و زین و نایم کند و بخت و حسن و زین و نایم کند و بخت و حسن و زین و نایم کند</p>	<p>پسر در آن و مرا کام کند و بخت و حسن و زین و نایم کند و بخت و حسن و زین و نایم کند</p>
<p>دل برده و برده و نایم باشد آرد مرکبان و دل آن کشاید فی الحال خوش کند و پسر زلف و میکش و پسرش</p>	<p>دل برده و نایم باشد آرد و بخت و حسن و زین و نایم کند و بخت و حسن و زین و نایم کند</p>

<p>ای بسیار که در این صدها پیش از در بی قاطع باد و صباش اندازد پیش از آنکه منتهای تو را پیش از</p>	<p>چشمشان تو حسرت را که بجا میبرد روی کسی تو حسرت را که بجا میبرد عاقبت آنست که در بای تواند از دست</p>
<p>مرکز او در پیشه اخت دو اچاره بود که در جاده سلطان که در او شش اندازد</p>	
<p>اعلیت بخند برده یا قوت سپرد خود بین شود و پیرانین کان را بکنند نقد و در او که کسی که با و میرد بر روی آنکه لطف تو در این است لیکن چه بود که غنیمت مردم نمیدارد کز لطف کا و تو بدین سر در آورد باز این چشم داود نمینماید</p>	<p>روی تو آب چشمه خواستید سپرد که نیکو عرو پس حالت در آید که لاله با غدار تو ز لاف بمارد چون مجر از درون نفسی کرم نیرنگ بگویند زار مردم چشم من را شش وین بکنیم فدای سزای کاش کشم غمخوار لکنت آرم وصال تو</p>
<p>سلام از انداز سپهر دنیا و آخرت بدست لیک از سر کوی تو نگذرد</p>	
<p>ز ما طلعت تو آفتاب می گیرد</p>	<p>ز آفتاب زخت آفتاب می گیرد</p>

<p> بهر ریح خوش بختی آن کز است بجام با به چشمت چشم و است جنازگی که جو باد تو میکنم در دل هر کل کلابد مشک که در خمین لاله چشم مست تو خورشید غراب خوانم سزاج دل جو دم سست به گشت دل از کز عیش روز حساب نبرد </p>	<p> همین کسی که دم دیده آب می گیرد بغایتی که زستیس خواب می گیرد خست ترش از نیش تاب می گیرد بیاد روی تو جام شراب می گیرد که کج عشق تو جادو خواب می گیرد در این میان که علم در حساب می گیرد برود لاکه ترا در حساب می گیرد </p>
--	--

مناب کرده سلطان بوجل نور است
که عرش ازین منسج تاب می گیرد

<p> ز بوزیم شبانم کجی خبر دارد سز شک تان لی از دیده میکند بگرد عارض و پیلوس که با گشت مسجد اگر چه چون خست سار عجب جز نبوده خوش مزاج بیکار بیا که نم ز دانه بابت لب من </p>	<p> که چون باغ شبنم ند و تاسم دارد بوی نسیم خواب و بیدار دارد که کسی که جو نقش بر آب دارد خوشا صاحب کجی تو جو که دارد که دوی تو سر دم و مانع تر دارد حکایت خوشی تو مختصر دارد </p>
---	---

بند ما که چشم و سیح کوشش	از گوشه زعفران دارد که پسته بر دارد
من آن نام که سر از خط و دست بردارم	و که ز قمع پسته می دروغ بردارم
زنوز پسته من ز نیار چی بر نیز	که سوز نخست خرم من می شود دارد
<p>مراسمیت که پشت نهاد نام بردار</p> <p>و که کوی که سلطان پسته می کرد</p>	
زلف و رخسار شام و صبح خون اند	سر که یک حرف سیاهی کسپه داند
میکنم ترک سویی سر زلف تو باز	با دمی آید و این پسته می جنبان
اشک من آنچو زانو دل من میگوید	هست میگوید و اندوید سخن میرا
دل بدو داده ام و کرده بیاغم بداد	پس کس نیست که داد من از کستان
آب جگر من شاد اشش من میداد	کاش من بخوار جا که درت بشاد
مرج گوید لبشش من می شیرین گوشت	و آنچه داند ز خوشش من میگوید داند
<p>ماند سلطان درت در و غبار می شود</p> <p>چون مردود</p>	
زلف می کشد جگرش روی گلوی ستان	من نام زلف و شب بیکه که چون ستان
ز کعب روی شاق آب ز کعب ترکان	شش می کشد در و درون نافه ز خون ستان

<p>پیش از نیم هر پیش دل نه می آید دوشش نیز دل و دوشش که گنایم چون رود همچون نمی که بوی سیاهی من مانعی غیرم که دوشش و رسید</p>	<p>حکایت از آن دیر پیش که گنایم که در آید این نه که گنایم راست نه خیرست گنایم حاکمی در نه خیرست که گنایم</p>
<p>..</p>	<p>اوست پیش شانی میستم رقم زنی گفت سلطان فعل این کب که کون تها</p>
<p>ز که پیش نیم هر پیش دل نه می آید دل از خیر این نه که گنایم خیال کنار شش بی دوشش پشتی رویش قمری گشت نه سی سپهر من تا چشم رفت که در پیش نه خاشاک کرد که زلف او گفت و دوشش او</p>	<p>پیش نیم هر پیش دل نه می آید که با دوشش جان بیک سو بود زنی سپهر من کنایم گوی دل عامی را از آن وی بود بیک بار که آید از جو سیه که چون این نه که گنایم من به کار که گنایم</p>
<p>ولی داشت سلطان و نه خیرم چرا که شانی فعل دل نه می آید</p>	

۴۶

سحر که بسپید آواز می کرد	همی نالید و با گل دانه می کرد
نیاز خوشی با عشق و سکنت	نیاز شش می شنید و ناله می کرد
بر آتشی که نبرد در چشم یار	سرا با خورشید من می آید می کرد
بیم که بسج و لبر می شنیدم	و لم دیوانه کی آغاز می کرد
خیال آب رگ ناله می سخت	سوی صحت شیراز می کرد

سر سودای تو مرا که سپهر باز کرد	جزو این شهسودای سودا باز کرد
بر تو نور تجلی زنت مکن نیست	که اگر که در پیسند و شاز باز کرد
بوی پست و دم و دوزان می کنم	که سپهر من برود در طلب باز کرد
مرا که کشته دل غلوطی خاص بود	دش از کشته جلوت بهما باز کرد
عشق آید بر من و من می کنم ستم	حقا و بر حبه و دلم که به نیاز باز کرد
دش بس که دارم ستم از دست	درم قسب نه نام برود باز کرد
سین خون می می رود از دیده می کنم	با خیال تو که در خون ل باز کرد

<p>نسبت لغت تو چون گل خوش میکند یاد در وقت سحر آید و بویت در شا لعل جان غنیمت بر و جفا کشا تا توبه روز قیامت نیست کار خا زان شراب شب پیشم که اندر وید تر و دامنم تا نیزه خوش درآید</p>	<p>نغم زلفت از نعلی در پیش میکند باد و قش خوش که او وقت خوش میکند مع میزد و زلفت از پیش میکند ساقی کی فصولی فصل خوش میکند صدفی صافی بر جی خوش میکند شاک کویت را بخون بر پیش میکند</p>
<p>نام و نکت عقل و شش صبر و زینم خد جاب تو که من بار تو که سلا تی که شش میکند</p>	
<p>سلام حال اماران ساینده من سبلو صبا شورید و سودای لغت و تیغ هم سویس دارم که در چرخ میان باد خوش در اگر صد بار که روانه میرود جی با تیر سخن در شمع جگر افروزم که از آن سیر بشما تان خود وقت که طغیان فرود</p>	<p>ولی او نیز میدهم که چارست شواند اگر کتخی کند تا که بران در جلد عیان جرجی هم درین دانه جرجی و نمی خواند محاسنین که با باشد سر خوش کرد قلم که در روح این آب در جاکش میکند جرجی باشد نام در ویشی اگر در نامه کنه</p>

<p> شبهای وقت دایم سهری باشد از دیده اگرانی خواهم صید کرد مالی خیریم از دل ای با کداری کن وای که گزارد به چون لطف تو سود است تند خرم خاکت که خاک سپهر کویت سرخاک از آن گشته ام زور که بعد این شانی حرم را که تو محسوسم مخیا ماشاکر منسود ایم الا بر کویت </p>	<p> دین نام شهباز دوزی اثری باشد ای نه مادر کان بی جگری باشد بر خاکه شش باشد کاجا خبری باشد از آنکه به موی برهوشی باشد سوزده که بر خیره صاحب نظری باشد سوزده از خاکم کل مصری باشد باشد که از این خانه در کعبه دری باشد در صطبه که ما با غم نغری باشد </p>
<p> چون لطف بیادیت سلطان سرو جان زیور که مکتب سرو جاز را شپخت سهری باشد </p>	
<p> صفت خرابی ل به شب کی در آید هر قلم بهت کرم که حکایت یوم سرخ قدی تشو که خاک کز زخمش بصره خیالست زرد خواب چشم تعلندی طست جگنی من که را </p>	<p> سخن درون شش زبان کجا بر آید خیمه بعد جابان مسلم بر آید هر که در شک خیره به روی غلام که چشم من خاست از غاب و شراب که سکندر در کوی تورود قلند آید </p>

اگر مریب در جان خود گرفت مکن	که اگر بخیر خیال ویت و کرم بر سر آید
<p>منی اگر جایی کند آن جانی باشد رجب خود بخند مگر بنزد ما خجسته جوهرت کشت کل شوم از کلمه کما ز غار پسته کز آن قدی ببار مسافت بنیمم خوان کن مکان کجا باز بشکستگان شنیدم که می گوی کجا دل خسته نیست با من که گم ز دل عا</p>	<p>منم محمود غامی که در دو عالم به از آن جو باشد که در دو عالم ندید که بوی مسجده تو در آن کجا که از آن مسجدی را به از این دو عالم که پیچ نشان شود از بد و نیک با بر شکسته خاطر فطرت جرات جو و طالع که دل را اثر دانا باشد</p>
<p>بلکیم گفت سلمان بای شب صالط بطبع که حاجت آتد عار و ناسا شد</p>	
<p>کسان شکر سپاس و سپاس آتیه ای که بر گوشه جهان بار غایب جان جهانم سپاس</p>	<p>حاشا که مروت بر جان بارند نظر صفت بهمان کلن اگر نه چشم سر و روی تو نه از من پس است</p>

۶

<p> واعز بنو خندان نه که دان شستنه خاندن کوئی منظم بیدم گفتم سداوت یوسیدن بایت رسد حزرت ارغش منان میکم ناماچم جان چار مرابا چمنه می سازد </p>	<p> بار بر دل نه کان کن که جان با رو که در کوبنه ما خانه بر اندازد خاک نمان که برین بایر زوار از کج خاره و لب و قره عمار از کج با جسد و روح تو سار </p>
<p> صوت میل جبهی ناله سلیمان ناله ای که برین کل جو خوشی آورد </p>	
<p> عذرت خط نجبت بار آورد عذرت بود بر خط تو مشایه خزفت بای در دامن کشیت خیال اصل تو نیست شب دوش مرزاد کلشن پس تو با کاه نبرد غم از غم در شکست چه صنعت کرد خط غیر نیست شک با صبا کاه در لغت </p>	<p> چسبید بجای مارا در آورد جهات رفت خطی دیگر آورد جز خط سپاست سر بر آورد مرصده بی شیخون بر سر آورد کل شکفت افخاری نو بر آورد کل در دست عیب رسمی بر آورد که خوشبیدش سر از خبر آورد نیمی صدره از جان شش آورد </p>

دماغ جان سلطان سحر کام

براه آو و شکست و خیر آورد

سم و لخم و سر و شدم جان سحر
در مانی ل زخم عشق از چرخ بر
ندمل هدایت جان عشق ازین در آمد
زیرا که سر و دانه به شکل و مکر زاید
در خون خود پیشش آید و این بر آمد
در دین رفت و نجات و نجات و اگر آمد
یکه شسته بود از آن سر و زایل آمد
تقصیر مای خویش که چشم سحر آمد
از خاک و پستی که سحر آمد

خویش عشق و شدم ناکا و بر سر آمد
بر روی هر دو عالم بودیم بسته محکم
از لطف که غمید و زانیت لطف
یار شناسات اما شاخت کمال
هر دانه و بجز پیش اینی که کف دست
در ویش بر دوش و کاکش کف دست
دل به از نقش این شمشاد کاکش
از با جوی اشکم سحر ترانه زرد
مر کس که مرد و زری و نجات لطف

باید رفت سلطان و آنکه خوشایر یعنی

کرانستان و ارمین و شمر آمد

و در پستان بر خدایار و این کاکش
خبری نیست ازین اقدیمه اگر کسید

کار شد مشک برین دل خیر کند
سیر عشق آید و نجات کراخ آب

<p>به چشمش که طالع من بپایند بعد ازین روی بزم خانه بکشید یک روی روی لبی بت فرخنده که بر میندیشا همچو من آواز کشید سر و چون ساجد بس نیکو کشید</p>	<p>آری کرد و سوار من و پیا شد م سبحان از طرف کعبه جو کاری کشید که زان تا بحین حسن تپی را بیدید در عشق آنچو من آید عیان می کشید در جلال فرخ آوای محسوس و مکر کشید</p>
<p>هر یک نیم خوششش آورد و طعم آوار و مبار که بر سلطان نطفه از دیده انکار کشید</p>	
<p>گاه در خانه غم غم می مانی و نشد تا به نام که خواستند مرا می خواست که در روز شبان اهل سخن را کشد نیست ممکن که دیوای تو سرگردان کشد حق و دین مسرور و پیش تو بجا کشد که شش امید بدست نظر کشد بر سپهر کوی تو ای دل ای دل کشد جای آن مست که بر شرم خود کشد</p>	<p>گاه در مصطفی روی کش و زدم خواست تا به نام زور و شمشیر را کشد با و بایان سخن کی اصفیات تو کشد ما شاعران که نوای تو سرگردان کشد با غم عشق تو که کوی تو عقل کشد تا به نام تو می و ملک کوستان کشد ای آن نیست کسی که کوی تو رده کشد نیست در دیده عشاق تو کوی تو کشد</p>

جان و دل کوی سر زلف کشته شد جگر کوی	کو بیانی کرد و آن در عقب جگر کوی
باید بی لیم در صفت عشق کس نیست	
در سلطان کسانیک درین مینا	
<p>که جود خنده و عاشق کفای میسر هر که میرد محبت بود آتش شده هر که در راه تو کشیده نباشد هر منبع در دلم که خدا به جود می است برده بودم می جام خون زنده و خنده ای کل تار به برین میل نالیده و خنده دلی من طره طره از آسمان خوا به چشمم زنده به جود تو من ای در شاه یکند راه خرد و شب سودای تو کم بسکه کوی غمت خاک در دانه در</p>	<p>که محبت که بر عهد و وفا می میرد خفت آن که بشیر قضا می میرد شیخ در پای تو ایضا و صبا می میرد ناله و است که در کوی ششای می میرد و آنکه ازین جام دخی خود جزو می میرد هر که کن هم کوی برک و وفا می میرد جان من خمره بیست از می میرد بکسی بخش که از جود و امانی می میرد که چون خمره و از باد و طوفانی می میرد نفس خماره در دانه در کوی می میرد</p>
نفسی ناله ز سلطان مینه غش زان	
چنینش که ازید که تانی میسر	

کز خورشید جالش دره بید شود
شبح دیدارشش کز نور تجلی برود
عاشق صبح دانه کعبه و حجابیت
در شب بحر شش می خورده فرای کل
صد غم از آینه دارد شادی روی کن
در سرم سودای لغت می نامن
خود سانسوای خاتم کشیده اسره
نیز قدم برده شش حق و صفا

سرود عالم در کفایت وصال شد
اکند بر کوه چون روانه نابرده شد
سر کجایا به نشان این رخسار
حالیا جان ندیم چون شمع فرو شد
رو به رازنه کار و جان در دیده شود
کین صیبه بودی من سرود شود
رسم این زمار گریه در میان شود
همی در شبه ام باشد کین در شود

کوقت همراهی زکوی تو بر خیر
آن شکل که بسوزد از مهر تو افروز
سردل که به حشمت و حکمت غم افروز
نعل تو بر خند و صد شور و بیدار
کوقت آن جای که وصل تو شکست

سرجا که دلی باشد در دانش آویزد
آن باد که جان بحشمت لغت تو بر خیزد
سری که در محبت باغوان آویزد
چشم تو بر گوشه فتنه بر انگیزد
کوقت آن در که جر تو بگریزد

<p>دل سطلی جانان زلف آفتاب تغیغ عشق از جان پری کرده</p>	<p>دل بسو دل آید جان سیر جان نرود سر کو پیری شد جان از تیغ نرینرود</p>
<p>عاشاک بود کروی از توبه دل سلمان کز عشق تو فاکش اصد بار فرو نیرود</p>	
<p>کسی که قصه در دهر انجی داند حدیث شوق بطور مار که خود خوراند بیگانه مردم چشم بر تنکب گلگون بآب دیده که در اغم از خنای تو طوطی بگویمیت تو می ماند از غریبی عمر باز روی خیال تو نام خوش آنده خوا گرفت دیده من آب و دل و آن آتش</p>	<p>ز لوح جزه من یک بیک فروخته جان دوست که طومار مهر بجان بجست جوی تهر سو جاب میراند که آب دیده من شپک را بگرداند که هر که در غریبست هم نمی ماند که آب دیده من بر شش نشو راند که در خیال تو آید کجاشش مشاند</p>
<p>ز سینه سلمان بخش دل او که آب دیده من شپک را بگرداند</p>	
<p>کشم که خطا کردی تیسند این بود کشم که کسی خطا بر تو کشیدند</p>	<p>خطا جوان کرد که گفت در خنیا بود کشم که آن بود که بر لوح چنین بود</p>

کشم که چرا محبت تو ای ماه مکرر دید	کشم که چرا محبت تو ای ماه مکرر دید
کشم که قیاس دست افکند بدین حال	کشم که قیاس دست افکند بدین حال
کشم که جسی عالم تعب خورای نینش	کشم که جسی عالم تعب خورای نینش
کشم که تو ای مسر جلد و در پیفته	کشم که تو ای مسر جلد و در پیفته
کشم که وقت سعادت بود جلد پیفته	کشم که وقت سعادت بود جلد پیفته

کل فردوس جی باشد که بر روی توست	یا نسیمش که خاک بر روی توست
در خط سیر تو در آتشتم ای آب حیات	رنگم آید که خضر و سب جوی توست
ز شام شد و در تاب که در روی افکند	تاب خورشید جی باشد که بر روی توست
چشم بد و خنودی تو خود چشم بد آن	جیف باشد که در آن رویی توست
کار شد بر روی ملک بولی شکست	کار شد که خجسته من روی توست
ز سر سحر شور چند نیای جود حق	کر نیای تو سپیدم سر روی توست
می بوی تو ام ای دوست روانه آفتاب	کز نوایش جی عالم به روی توست
ساقی زده ای سبزه در تن جان کن	جان جی باشد که در روی سبوی توست

<p>عنای می خوردن سلمان کنای صوفی کوان سربست صافی بکوی تو رسد</p>	
<p>کحل که خوش طبعیت و خوش مزاج کامپیرو داشت نرم و شقیق نیست در هیچ طرف را که از حال این چشم مخفیست بر چشمتی که در نشد با ما راست در شکب سوزفت و نزل</p>	<p>باشق دوست بعد و آمد چشم شوریده و زانو آمد سینه باران بر سر سو آمد مستلم و مستلم بر آمد آن یک چشم و کوه و آمد بسیه منعم و سخن بود آمد</p>
<p>سر و بالای تو می جفت در آب چشم سلبان که بجا آمد</p>	
<p>کیست که قصه در شش نگار من برد اندیشه بسی نیست که تری بار و دل بگوید من که نام من کشم کار و دست کسی بار و می برد بزرگست او در تاب خاری برد</p>	<p>باد و کمر کوشش از مال و زار من برد کویر یار من و روز نامی پاد من برد لاشعرا تو ان اتقن منی که بار من نیم نطنه عیانی طار و کار من برد ساقی جرعه لبش کو که خا من برد</p>

<p>بیداریات من که باد غبار من برود ترسم از آنکه فی زری قد عیار من</p>	<p>مرکبات خویشی و بزم بسوی او سکه وصل من خیم نیست درت خیزد</p>
<p>مرحبه دهن که بدم نام من را خیم شانه آپستی بر دامن از خرد با خیم شانه باز خندان خوشستان خیم شانه باز خندان خوشستان خیم شانه</p>	<p>لا اله الا الله حق بر جان خیم شانه باز من حسن خیم شانه غبار خیم شانه باز من حسن خیم شانه غبار خیم شانه باز من حسن خیم شانه غبار خیم شانه</p>
<p>دل از روزه ما با کرم باز آورد که دلم بدم و هم هستم باز آورد کرد انصاف که لطیف بقم باز آورد که بیک جرحه از منم باز آورد</p>	<p>لطیف جان بخش تو جانم زدم باز آورد خاک کن یک بیک از منم باز آورد رسید که فغان خط و حالت باز آورد چنان خنجر و شمشیر باز آورد</p>

<p>مجموعه کارها کرد و بسم بار آورد کشش روی تراز کوی عدم بار آورد</p>	<p>دستی که شش این آید ما از دم خواهیم رفت بجزرت جان بار</p>
<p>چون خون خواست و شش بر سلاخ نشست تا گنجی که سلاخ عشق آدم بار آورد</p>	
<p>سودای باده بخت بر جانی خام باشد وز شکر سپید و سگری بدم باشد او کیمت تا قدرت قایم تمام باشد بگذر که بخت بخت خوبی تمام باشد اقبال دهنده و منشاوی غلام باشد رویا بگذر که این باشد که نام باشد مخمس ص این سعادت تا خود که دم باشد</p>	<p>مار که خور و عاشق در سر دام باشد از جام باده حاصل کینه قدرت است یا قدح بوسه بر چشم من نیاید ساقی نیامد امن می تمام دزد باین صدم دل گرمی کنی قبولم در سبک شکست کرده نیست را ای صفا مراد طلب یای عشقیت</p>
<p>صبح ازل ششم بر پستان صفت زین در قایم سلمان در دخیلیم جان</p>	
<p>در هیچ سخنی زین غمتر نباشد عکس شمع رویت تار ابر نباشد</p>	<p>مار بجز خیاست فکری و کز نباشد کز شبد و ان کیمت از در و بسته</p>

<p> اگر دلم تا سیه که ز بار ما که زنباشد سر که زین هلاوت شده و شکر نباشد جانی که عشق بلبله جابر اخطرباشد منج که بر کوهیم نادر و پسر نباشد لیکن چه سود و قتی که ما اثر نباشد باشد که بر سیاه غیر از طغی نباشد ریز و خاک که قطره کسیر و خیر نباشد </p>	<p> با خیال رویت نزل بر آب دیده سر که برین طراوت پسر و سخن دیده در کوی عشق جابر باشد خطره اگر چه که با تو بر پسر سردار و کسی ندیده دلم که راه ما را باشد پی آرد در خلوتی که عاشق حقیق حال ما باشد شمت نمبر و مردم خون هزار عاشق </p>
<p> آتش خود دارد سلطان طمع که پیش آبی زنده بر آتش کالی جگر نباشد </p>	
<p> ماست می نیز نیم تا بخور اهر سید سر که دوی در میان دید کی را دور دیدت اشی تشن این در کرد و به نیم نسیه از تو خواهم برید لیکن درین بحر یا نیکبختی دید </p>	<p> ما سیه سیکتم تا بخور اهر سید قبله سیه کی تاریکی پیش نیست که سر زلف تبت قبله اش بخت من جهان بگذرم و تو خواهم که در بحر می سست دل بامیه کنایه </p>

<p> ماذکب ز دژان کی مای تو که ایجان ز دژان کی که رود از سست وین بل خوش گشت که در حال روز تشار توشه بربت بجران پیا بای من چه سپهر کوی تو یاور چرا آن سیه روی که گشت که چو خست بب با خاک کف پای تو خواهر سینه که گویا مندیدین صبر با خون نفست </p>	<p> که یک کوان ز دژان شید سید که بجان روز زل بهر ششامی وزید سایه بکل خسار ششامی یاید صبح دم فاکت خزان دران کی که در غمت سوی تو ز غمخیز کشید سر خاک که بکسی تو خواهر سپرد که انگش که خوف تو سرش بر کرد ماذکب سر زود تو خواهر سیم </p>
<p> باز تو فیضان بر طوفان یافت چون رکاب آمد و زخود گفت نیت ماه </p>	
<p> مای ارمایه فلک را در کمان ابرو ما که سر زوی طاعت کیرم فال را قباب روی بت دیده بکشت سر وقت است عا رب با جسم من بس که دم خوردم جوت کرنا هم </p>	<p> سر وی از سر و سی رعنا سر کین روز و ماه ما مبارک فال مانیکو خیر و کرد و دیده و جاسی خفت از تنبه باغی که سر و شش انجین و عنبر سابر و دم خون بسته تو تو </p>

بدر
بدر

<p>باد کردی کا دروزان خاک چهره بود</p>	<p>ایسودای سز لعل تو چون دیم جا</p>
<p>ز بهت سلطان بسیار و بکار می رسد تا ندیدم مجلس کل من چشمش گو بود</p>	
<p>آزاد امیر سپه که برندان تو باشد آن شهنشاه کونی سرو سامان تو باشد باشد که پیشانی گشتن تو باشد تو زان کسی پیشتر که از من تو باشد چشم گران کل خندان تو باشد شرطت درین سپه که یکو کان تو باشد شاید منبسه کیش که تو بان تو باشد از روز که دست من و امان تو باشد</p>	<p>چشم درونی که بریشان تو باشد دانی سرو سامان ز که باید طلبیدن من مدام با دم که نه بهنیکه که بلیا کایان حست مکی زان تو ام من آن روز که چون کسم از خاک برآید خادم سر خود کوی صفت بخت لیکن بر کین که کانی خانه ابروی تروید و ام من کیش از دست من امر بهنید</p>
<p>خلفی منبسه حیران مایل تو سلطان حیران مای که حیران تو باشد</p>	
<p>شمال تو پیش نظر نخواهد شد روای تست مرا آن ز سر نخواهد شد</p>	<p>ایسودای تو از سپهر بدر نخواهد شد اگر سپهرم بود که در و مرا داد</p>

دلم کبوی تو رفت و تعمیر شد ای	وزان تمام کجاست و درخواهد شد
سرم برفت بودی و من میدم	اگر این محاط با او برخواهد شد
قیامت و علامه علامه محاط	اگر چه بد دل من کارگر نخواهد شد
خنان چشم تو در خواب سیتیم که	از خواب خوش قیامت خبر نخواهد شد
بنوک غمزه خون شیر نخواهی بخت	سزا خون که نمیشی تر نخواهد شد
خدا بکست غمزه ات از جان اگر چه سیکه و	
ولی کن از دل سلسان برخواهد شد	
هر از آنجه سخت روی تحت آید	که در برابر روی تو و سبب بنماند
چو شاه دست پندان اگر برم فل	که شاه بر سر زلف تو دست می ساند
هیچ است و بان توانا که در پاد	بقیعت است میدان توانا که گشتا
عرو پس کل ز حال تو چون غم نشو	سبیه دوم که بگلگون رخ پیارید
سرد امبارت بدلت صلت	چرا پستان در صبح در نمی آید
عرو پس خاطر سلطان که یابست چو	
کند مرا منسب زین کوته کوسری زایه	
مرا که چون تو چرخ سپه و دهری باش	چگونه ای تنهای دیگر می باش

<p>دور حد نیست خری جو پیش برده یکنگشت خیانت و خطه بران دست خیال چشم و خست تا بود بر چشم در خیال کایت که در خاک پاست اندر دم ز غش آن گلب چون نیم دلم از شک بحسن خود که بخت پیش کن چنانکه کار بین که پاکتر از شک من بودی</p>	<p>نه بر سپهر گوی جو تو خوری باشد که خوشتر از شب لعل تو شکری باشد گمان بر که ز خواب یا خوری باشد جو کیبوی تو بر میوم داسری باشد از حاج دیده پر از ناله و سناغری باشد وفا مقارن حسن از جگر کتری باشد و یاب که رخسار من ندی باشد</p>
<p>بیان بخش بر احوال ناری سلطان بر سپهر از آنکه که خضر داور می باشد</p>	
<p>که از غش خیال تو در درون آید و تا قوت در غم نمید و دل بار کسی می و صبا تو تازه دند و جان ز غش پستان بر اورد هم سر بار ز غم نشد بکرم خود شکسته سیم با مهر آهوی حشمت کسین گرفتار</p>	<p>عجب ناز از شکم که لاله کون آید که بر خیال تو چری در اندرون آید که بگو کل هوایت ز خود درون بران جو پیش که کلام بدست جان که ز غم غش از غم بوی جان آید اگر قند شل شیر زبون آید</p>

<p>شبت بادیه و باد و چمن نیس کرده قد آن خاک کفایت از قد من</p>	<p>مکر سعادتی از عیب رهنمون آید نجا که ای تو کردش سرگون آید</p>
<p>قد برت نمن جز غیرت ار که سلطان میج دهی بخی که سپهر جنون آید</p>	
<p>سپاردن بر پیش رخ جو ما دارد چشم بایسته دل که ز دیده او خرا نهر که کعبه و افق که موزنون آید جز خالی آن کسی توان نشیند من بی تو بر گل زده دم زدن ندارم هم بکن و شای آن عاشقان نیست بند و شاه و خط بسته خست آن شأن آن صافی چه وقف خورشید آن</p>	<p>بکسی سپاردن آن که دست نکارد حجب از چشمه و لایزال نعمت او خود بکند تا بر زرم که سپهر کلاه دارد که دل خراب و عالی غمش تن دارد حس است بر فرازم که نزار راه دارد چنگار هستی را که تو باد شاه دارد به دم جواب بپس که خط و کوه دارد بهر دست که اصل تو خط سپید دارد</p>
<p>بطریق لطف میکن لبش بکمال که این مستدر توقع بر نگا دارد</p>	
<p>بستور بر ایام تو معذور نباشد</p>	<p>سر خنده که این بکس مستدر و پناشد</p>

<p> تا ترست رفتار نداریم اگر بار ستومی او کرد که او مرد در دوار بی سرو قدت کار طرب است که با چشم تو خواهم غم دل گفت لیکن با جنت و فرد و پس ندانیم و لکن اندوی سز زلف خدایم صبر و عاف بر کس که کفر سز زلف تو نبرد </p>	<p> هر یک تر آید قدری دور نباشد اول صفت آنست که مستور نباشد بی شمع خشت عیش و انور نباشد و می توان گفت که مخمور نباشد دانیم که در خشت ازین خور نباشد کیست آنست که توان در می بخور نباشد در کیش می آنست که منفذ نباشد </p>
<p> کجاست پیش من بی شهید از سیم شوان که در بشا و دشمن است از دل که کعبه مقصود گفت اندیش همه فریاد دل را بر سپید و صفا دل از عارف و در که باره با و آری عشق فحش و لیکن سیدت بکام </p>	<p> و سپید کایت که سر بی سرو بار است که از آن باغ با سینه تا بار است رفت بجایه ندانم و سپید بار است بایز خود هیچ فریاد دل باز است دای اگر این لکم گشته با و آری نذر میوه عطا است مکتبی باز است </p>

<p>بس که فرستد تو جان که در آید آه اگر حال مرا حضرت سلطان شود</p>	<p>کسی کن سی که این سیل بد ببارد تو جان کن که بعبه حال دینجار</p>
<p>کلام سلطان تو اگر می سیل افروزد به مشر و عده مساو اگر فر دازد</p>	
<p>سرج و پستم که بجز یار چندین کشد اشک و گش مرغی ن در دلم نه در چشم آتش شمشیر بدم بزدل کشید باغ براید آنگه باز آید زور و اسیر کن در کشیدن می یار اصل او کارست بلیش می ساقی در جامش نشسته کرد و دل نیست از سر و دهنش در راه و شد بسیار و بنوا هم کرد</p>	<p>یار اخیار کی صلتش قلم در کشد ناله و زاری برون کردم بزم بخت گرچه او در دل بخون جنبه و گشت مردم چشم به این سرش می گشت نخست باید که حاجی را بکار انداخت بی لب و جون بکام خوش کس گشت آرزو دارد که بار دیگر کشد و گشت گرچه جایست ازین بهر عمتی دیگر گشت</p>
<p>نکته وارم جود پرورد و دیای حسن از لب سلمان برود و گوش آن بگشت</p>	
<p>سرخ کبابی کن که کوهن باغ می خورد</p>	<p>تا از دل باغ در مردم می آورد</p>

سرخ کبابی کن که کوهن باغ می خورد
تا از دل باغ در مردم می آورد

<p> با آنکه می دانم که آفرین را بر وی سپرد دولت جان میخیزد و آید پس که دارد او خود من جان شربت عیدم که جان در کند از دست بجا که آن من توام در خود جندم خود می که گشتش کوه بخورد سخری که بر تویم بخون انگشتم من این آب گل را میزد و آن را در خود </p>	<p> بوسه بخور من از درون را بوسه بدهم از دوزخ جان خود یک دره دارم تیر ملاش میگذرد بر جان شستاقان کند ای می کشی نیست زخمی که مرده میخورد من را با تشنه خواستم کشی ای از سجده نظری شدوش که گفتم بخیر چون که بفرم پیشتر عرض نمیکند که می کند کل با کلا </p>
<p> سلطان در دهان من فرو بسته در دهن در تا من جان می بروم در دهنش که جان می در </p>	
<p> دولت از دهنم که جود را باز کند ستم از یاد ضرورت و لیکن با پند بعد از نیم توانست که فرزند کند من صاف تو چون صبح بدم خرد بس که گوشتیدم به یاد شد بخت که بود گفت که بهمت عشاق کند </p>	<p> میکنه بر روی و کران پس بپند یار و در عشق صبر است و لیکن شایک اگر این باز بند بر نفس عجب من عاشق تو چون بپایم رانی تا که گفتم که شش روز کنم در سر عمر تا می پستی از دست میسین </p>

<p>من علی غم حسد و برجم ارشادی که مرکز خواجه که بر روی تو لطف بخشید</p>	<p>پیش روی تو در شش فلک نشسته که بر رویه دل از همه عالم در بند</p>
<p>بجز کز دست که جسم پستیست سلمان ز ساینده که شست مرسانا و کند</p>	
<p>یکشتم خود را به دلم دل به پیش می کشید سیر و جوش روی پستین بجا می کشید با جوشی با دمی از دلم به پیش می کشید باغ خشن با دلم به پیش می کشید گل چیده با دلم به پیش می کشید یکشتم کوزه دوی ز دست می کشید شماره حال می کشید که گمان می کشید خوی دست از دلم به پیش می کشید</p>	<p>مرکبان شش مراد خاک کوشش می کشید دنی آمدنی مسکین بر پیش می کشید می حسد در روی او قند و شکر می کشید دیده ابواب الی از پیش می کشید سرجه میگوید به معنی گفت که این می کشید کین زبان مرصوفی صافی سپهر می کشید این تن مسکین به پیاری پیش می کشید با دلم به پیش می کشید</p>
<p>از روی نیست سلطان را غیر از روی دست چون کند چون دوست خط بر آرد می کشید</p>	
<p>نما تو این چشم تو ام که جز بنهار آورد شوان در دلم به پیش می کشید</p>	

<p>سپشتم محمود تو در یک نظر از کشته شدم عقل را بوی نزلت تو از کار برد صفت صورت روی تو کین میگردم خار بودی تو در دل بوی گل گل شکر بود بر پستان لب لب لب لب بخت خلقت تو کفتم که بر درم شب کوی شاد بود که امین ل شفت مرا</p>	<p>ست و سودا زده ام بر در خمار آورد عشق استواری لب تو در کار آورد صورت چنین چید روی تو از آورد بشادم مکی خون جگر بار آورد سم کفر خود را ایمان من از آورد عاقبت بجز خودم شب بار آورد کینه نزلت تو کفر را بار آورد</p>
<p>رخ زوید از تو یک در شاه سلطان که مرا هر تو چون در دیده بار آورد</p>	
<p>تا هم زبان و کرم کس نیست شاه نظاره آن منظر صاحب نظری من مرده آن عالم کم لب تو خون برایت زدم مردم این یه زخم ناکم چون از برکت دست کار من شود تا نعلبندی میکن که کار سلطان</p>	<p>در راه اگر باشد سوار صلی شاه سرشته این بود ثابت شاه کز زده کنی جان ما را پی شاه فش تو ز غفلت در دیده شاه کار من اگر در دهنی سیاه شاه در باره در دستان که نظری شاه</p>

چون گشت علم سلطان در شش سپند

در خلیت اگر باشد مار سبب می شاید

نیست دل باغبان از رویه و بهر دشت
حال آن خسته بر سید که آخر دشت
از هر توام روز بروز است و دشت
بسیار گل که درین باغ چون گلستان
انجمن و به دانش که دایان خوش
نشرخ و دیده در همیشه به نظر دشت
ایمنه لیلی و لیلی مکی مجنون دشت

نظری کن که دل از هر وقت خوش
تا توان بود دل خسته نه نام خوش
تا شد هم دور از هر خسته به حالت
در روی کل رخسار تو ای گل حسن
بخونه بچشم آن قصه بیا خندان
صورت حسن تو در هر نفس بی برد
کار بر عکس قیاد ایمنه لیلی را

پیش ازین صورت کل تا تو تعلق سلطان

پیش ازین دشت قصه مکنی کا کنوش

از محرمی که سلاست به این یار دشت
که ناله بچشم من کو بخش آید دشت
به این بیایه سبب و اگر روز کار دشت
که قصه ز فخر سبب بشیر یار دشت

نه فاصده که بیایم منب و یار دشت
جراد و راه روی صبح خیر بخور دشت
صبا اگر جز نعل نیست بهار دشت
خدا و ایم بشیر میب یار دشت

<p>مگر صبا ز سر خاک من غبار برد دندان جو پس که ز دست من غبار برد بهر قدمی نوشش خوشگوار برد دو می بکار در درو سیاه کار برد از آن می آید که هر پسته غبار برد</p>	<p>من بستم نیم که تو ام بدان یا ترس تو خست یار منی از غم جهان و جهان غلام ساقی من تو ام که جگر کلاه بیار ساقی از آن می می پستان را می یار که درو سپهر غبار برد</p>
<p>بگرار بار و لم ست هو میان لبست درین سال لسان که نام بار برد</p>	
<p>بشادی از غزل گل شرب بل می شد مگر کس نمی داند که خرابی آدمی شود مگر نو پس نمیداند که عاشق چه نمیداند محل اندر که ز در خجالت رخ می شود سرگشت تو بگر از دم که سینه خور شد کلاه مت لاله بگریه تعاقبت سرور شد</p>	<p>کمانیا صحرادر که بستان جلوه شد بگل بل می گوید که ز کس میکند شوق زبانم سید و سو پس که گزشت کز کرد شاد باغ را که درون بهن صغی شد مرد نماز در بستان که گزشت عاری داد نکارا که چشمت ز پامیان باغ بگرا</p>
<p>در سنان سکن باغ بوی زلف تو یابم بدل مرست خرد خالی صید جان با زلف شد</p>	

<p>نیزم کنی چون مرغ بسیاری ناله نیشتر بر دوا دست باوشش میزد و میزدش می در تنی آن دم دلخ ز بهار غمی غمش رخ غمیف داری نه می یازد او دشمن کجاست بکند نه مکر در کوشش او زنی زار غمی مترس با جو دهن مادی نوزدی گوشت دی نمی زن نی کن دردی شش</p>	<p>و مادم میزد یار ششش ز ششش ناله ازان روز دو چار ششش چون چای غمی ناله برید ششش یازد ازان روز غمی ناله که بر سر جا که گشتش بی صبر غمی ناله بگو سوخا که در ششش زان روز غمی ناله و ششش طاقت نمی آرد زان کشتار غمی ناله مزن با بی که از سر باوی بن غمی ناله او کردی دردی دردی جرا بسیار غمی ناله</p>
<p>منال از یازد و سلطان که کشینست بر لب اگر در راه عشق کل چشم غمی ناله</p>	
<p>و تنه بر سپهر کوی تو ما کار می ناله بریت با ششکیری جانست و تنه بخون و چشم شست کم کن ششش</p>	<p>که هر زدی در آن ل و صید غمی ناله اگر چون لغت هستی کل و کل از غمی ناله چه شاید که در دم داری بسیار غمی ناله</p>

<p>دست چرخ دین است اگر آید در کار بی فواید آن که یک فلک است در جان هر که گیرد از سرشت آتش آتش شود در میان تابانی آتش ناخال نیستانت داریم پس که مار نهیستای کردی زین در که کرامت</p>	<p>جان سیم دین و باشد مکر آید کار من و جد من آن یک نظر آید ماست حق و جانش اهل سر آید از من خود باشد و دهی اگر بر آید کاری که خود بزد زین که گذر آید این بار بر نیاید بار سیه و کمر آید</p>
<p>در صبر که شش سلطان کین کار عشق عایان کار دست مرکز کی پیغمبر آید</p>	
<p>مردم چه بده بخون نره تو میکرد بر که داری زاکه تو بر نصیب کرد روشنی کن از من که پیوسته رویار فکر در راه هوای تو زبانی فته رحم کن بر دلم ای ماه که آرد دل آب آشکم همه بروی و کنون بدید تا که با او صبا بروی تو در یزد کنه</p>	<p>حالم از عشق تو هر روز سست میکند دین و دنیا و سعادت همه بر میکند تر میت از خطر اهل نطفه میکند عقل در کوی خیال تو پست میکند خانه ما در فلک زبیر و ز میکند آپسیانیت که بزخون جگر میکند روز و شب بی پیسمه و بار و میکند</p>

<p>تخ از دست تو عمر ابدی می بخشد</p>	<p>ز سر زباید تو جلاب شکرانی کرد</p>
<p>دست بزرگ مکر عمر تو سلطان بکنم</p>	<p>کار دنیا همه بزرگ و مکر می کرد</p>
<p>مرزده که سیلک زرخ یاز دارد کوه و کمر و دست بر تو در محلی است در اول کسی در زانو غیر از تو وزارت و پس کش ازین کشیش کل نازک پس بر شب در غم کل سیر عارض در این سه این جمله خلاق مکر است در دو طرف این روی تو نگار در ایب که افتاده تا که بدایت در چشم تو شیار نیانید که شمت دارم غم جان دل چار و درین حال</p>	<p>با طلعت خورشید به کار دارد لیکن همه پس طاقت دیدار دارد کس ماه ویرین تو اسپه سالار دارد سارست کل از محبت او عاز دارد که کل مطلب هر که سر عاز دارد فی جبهه کی حسن کشا دارد آن این است که کیت که زنگار دارد بیار و غریب این دل و بیار دارد است و غم مردم و شیار دارد اکس کند صیب که چار دارد</p>
<p>آور دگر که کل طاعت سلطان</p>	<p>آور و بدین کشیش کس نگار دارد</p>

<p> نرمال خوش پسند از حاجی که میکند بلکال خوشیستن غنی نیم بسرا صورت میت درش می بسید سینه بر تمشیت دوم می نامند جان می زود و جوی دوزخاس من خوشش می نویسم زور دست کن شرح سودای ان شیم سواد را </p>	<p> زفش اندر سپری سودای که میکند سز زان میند را خود بر میکند سر کسی خوشیستن قش می میکند سینه که کربس می کشیم شعله سر میکند بوی بدن می آید و جوش غش میکند نماه خون میگرد و خط خاک بر میکند چون سواد چشم من بر دم خون میکند </p>
<p> کریم عشق مجرب ساخت سلطان اجده کوی عشق این که سلطان را قلند میکند </p>	
<p> بر پسیند کجا خرم اسرار تو باشد بسکن دل اختیار به لازم که درش بر اندول که قسبل تو هست من خاک گشتنم کردی زین که بس تو که کسی کرد که او کرد تو کرد خیر تو شاید که کسی درش آید </p>	<p> سروید و کجای لایق دیدار تو باشد بر جا که طینت بیار از تو باشد کی قابل چکس در خاد تو باشد بر خیر و ازین خاک سواد از تو باشد تو یا کسی بهش که او یا از تو باشد همکس درش سهرم اسرار تو باشد </p>

سلطان اگر از یار عسلی دولت آید

باید که غم باز در عسلی خوار تو باشد

مژد این اندیشه در غنچه زلف خون کند	کز دل آن خروچ بی روی گل پیکر کند
تا بدید خواب ز کس تا کشاید کار گل	که مرغ افسانه گوید کاه باد افشان کند
و صبا زوی محاربی در چرخ لعل	وز سواد بر بهاری کریم خون مجنون کند
زلفت یکین جلد شب را بنده زلف	تا جمال طلعت خود ششید زار و خسته کند
لا اله الا انت انک کیم چه صبر ده	ز کس غنا حال عام نیستی و نیک کند
لا بد چون من لی در دزدان و دزد	آن چه شبی که بظلمت گوید افکار کند
باد و پس از آواز وی بانی کریم داد	بی زبانی این همه ازادی از نیک کند
باد و روی نسیم زلفت بسین درخت	تا فخر از خندان به دم کش جگر خون کند
ساقی آن میده که گل و گلستان	مسبحم خون شمع در دگر و دگر کند
سوی این بکتری که صبح و شام	به بود و خیل شب از نیم شب خون کند
میل و گل خستند از تو دای گشت	هر که ایرک و دزدی مست شمشیر کند
ای بهار عالم جان جلوه کن باخت	از غوان لاله بر چسب خون نمون کند

<p>بر سبب سودای حشمت بر سر دهم خوانند از می سودای حشمت خوش آید جان کند مایه من بر سپهر بار بار سودا نیست دست معلم میر و عشق جوی ایدل در عشق تو من سه میکنم در جای که آن خیل و فانی با بختش نادر کند رفت مرا با لشکر تا خند که مار ابرو را بدم با دست و راز دل نمی گویم بیاد</p>	<p>نغمه رات صفت از سر گوشه کند نیز خوش لب خنک شیرین فرزند چون پیر یک کسی چون تنی سودا کند تسید به شویش من که آتا نیا کند عشق اگر کاری کند فی الجمله بار کند در خفایش در دل آید این خنک بار کند چند خود را در میان مردمان کند با دغا زنت و شیر سم کایتان کند</p>
<p>ابروست پو پسته میگرد و در بر تو با کجا مهر سلطان عارفی را دلش شیدا کند</p>	
<p>مجنان مر تو ام منس جانبست که بود شوقم افروند شد آرام کم و صبر غدا کی بود کی که در باز بگویند خیار ما ساینم و همان مرده محبت لیکن بود در ملک تنم جان مشرف لیکن</p>	<p>مجنان که تو هم در روز بانست که بود در فراق تو دلی عهد جانبست که بود که طلاق باز بان یار غلامت که بود وین بان نشین به این نوع دوست مجنان مشن از حکم روانست که بود</p>

آن ملاقات بیان کن چو بخت همچنان فتنه و آشوب جانست کرد	از من ای جان و دوری در این میان مردات یک سر و سر کشی از سر نهاد
	تا نخواهد که گوشت ششین سلطان را کوهان از خرمات ریخت کوه
ولی که شیشه یار و بستد باشد که در که در طلب وصل با شعله شد رقیب راجه محل که در رضا باشد خوشت بر دل که در دست او باشد و یا تا غلبه بر این که ابا باشد درین طرف شرف روز کار ابا باشد	همیشه زار و پریشان دلر ابا باشد بی عجب نبود که در برشاپ حال بنازه تو قیبت نیست کن مشهور جفا می شوی بر قیبت و کینه غلو که در آن گدای من غریب نیست از آن طرف پذیر کمال و نقص
	کشت بخون محلول سلطان تیرس از آنکه در نیک را بخر ابا باشد
در بی او سیه دم تا یک از قست می کشد بر سر ما می کش برین یک چوب حفظ می کش	یار بر غیر زلف باز می کش نام همه عاشقان بود حق لطیف است هر چه نزدیک به دست می کش

<p>بار تو محنت کشیم جز تو من سپردم خلوت حسن تست شمه کردی که او حسن تو چمن کز بر من دل بجز روی سپرد</p>	<p>برود ز رویت جز با او صبا می میرود ویز من عطف قبا می کش وین ال میکن نکر تو جبا می کش</p>
<p>بار غم غم غیر من کنش تواند کشید بر دل سلطان بنده آن همه تازی کشد</p>	
<p>بیرون می بود و عاشق روانی مید چون نمی افتد به تنس استین وصل مید کس ندیدتش لیکن هر کسی که صور گفت بعلش میدیم کام دولت با مید ما و صا لش میوایم جا و جان استین کو بودن کن جان ل هر کس که او جان مید گفتش می تو در از او جاید نرزد گفتم از من هیچ ذکر می بود و مید</p>	<p>چون کند میسر بر افتادست جاک مید برود و بود و بود را پستانانی مید قیام روی ویز من رشتانی مید کزی غنچه لیش کامی زبانی مید که فراق او مرا یکدم امانی مید میرود خود را به دست استانی مید گفت ششم شمع مال با مید گفت سودا چمن که شودیش کلای مید</p>
<p>غم غم سلطان غم خردن که مرغ از جان مید مرسمای که بنیسی استخوانی مید</p>	